

رفتند. آنت اصرار نورزید. دیگران اگر بدو نیازمند بودند، او آماده بود؛ اما او خود به دیگران نیاز نداشت. در پی تحمیل خود یا اندیشه‌های خود نبود. در پیرامون او، در این زیرزمین، سخنانی از سر تا سبب خونسردانه مبادله می‌شد. کلاپیه درباره نخستین شب نمایش فیلم «به پا خیزید، مرده‌ها» حکایت می‌کرد، فیلمی که جنایات آلمانی‌ها را نشان می‌داد و این شعار در سرلوحه آن آمده بود:

دشمنت هر که خواهد گو باش، برادر، خویشاوند، دوست، بکش! بدان که هر آلمانی کشته یک پلای کم‌تر برای بشریت است!

خانم برناردن به نرمی برای زن همسایه از اتحادیه: «به یاد آرید!» سخن می‌گفت، که پرهیزگاران می‌خواهد کینه دشمن را جاودانه سازد. - آنت به خاموشی گوش می‌داد. مارک مراقب چهره اش بود. هیچ رگی در آن نجیبیده بود. وقتی هم که سیلوی، حسب معمول، جفنگ‌های میهن‌پرستانه افراطی را با داستان رسوایی‌های محله به هم می‌بافت، آنت هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد. می‌گذاشت که بگوید، جوابش نمی‌داد، لبخند می‌زد و از چیزی دیگر سخن به میان می‌آورد. از آنچه در او می‌گذشت هیچ چیز آشکار نمی‌کرد. حتی مرگ آپولین، این خبر ناگهانی که می‌بایست بلرزاندش، جز یک فروغ دلسوزی در چشمانش ترجمان دیگری نیافت. مارک که این فاجعه درونش را منقلب کرده بود، از خویشتن‌داری مادر برآشفته، درصدد برآمده بود که او را از این حالت به‌در آرد؛ و با هیجان بسیار آنچه را که دیده و دانسته بود بی‌پرده گفتن گرفت. آنت به یک اشاره دهانش را بست. او جز به هنگامی که خود می‌خواست خود را داخل گفت و گو نمی‌کرد. همه تلاش‌ها برای آن که او را به بحث بکشانند بیهوده بود. - با این همه، او برای خود اندیشه‌های مشخصی داشت: مارک مطمئن بود. سخنی چند که او را به آرامی گفته بود برای مارک کافی بود تا به حدس دریابد که مادرش از آنچه دیگران را به شور و جوش درمی‌آورد - از جنگ و میهن - فراغت دارد. دلش می‌خواست در این باره بیش‌تر بداند... چرا آنت حرف نمی‌زد؟

مارک از انقلاب روسیه تکان خورده بود. او در میتینگ اول آوریل حضور

داشت. به کنجکاوی بدان جا آمده بود، اما احساسات جمع بدو سرایت کرده بود؛ برای سورین^۱ فریاد آفرین سر داده ژوهو^۲ را به تنگ کشیده بود. روس‌هایی را دیده بود که به شنیدن سرود انقلاب خود اشک می‌ریختند؛ و او با آن که گریه را تحقیر می‌کرد، این يك را از عظمت مردانگی تهی نیافته بود. ولی نمی‌دانست چه بیندیشد. پاره‌ای تلاش‌های او برای گفت و گو با این مسکوی‌ها بی‌درنگ او را رمانده، بیگانه و برآشفته‌اش ساخته بود؛ آن ناسازگاری منطقی نمایشان، آن خودپسندی ملیشان که گوش‌درازش از زیر شبکلاه سرخ انقلاب بیرون می‌زد آن طنز دل‌آزارشان برای فرانسه و فرانسویان...

- آخ! گم شوید! حوصله ندارم!...

مارك که از به کار بردن طنز به زیان نزدیکان خود غفلت نمی‌کرد، دوست نداشت که از آن به جای او به زیان او استفاده کنند... و از آن گذشته، آن رفتار خودمانی بی‌ملاحظه، کتفت‌کننده... مارك به غریزه اشراف‌منش بود؛ آرمان درآمیختگی با این گله «یهودی - آسیایی» - (و این اوست، حیوان، که چنین می‌گوید...) هوسی در او بر نمی‌انگیخت. پس از گر گرفتن، خود را عقب می‌کشد؛ همه‌گونه واکنشی در او در می‌گیرد، که از آن میان برخی شاید درست و به جا باشند، و دیگران به یقین بدند؛ ولی او آن‌ها را به بحث نمی‌گذارد؛ آن‌ها همانند که هستند، و او همان است که هست. دیکتاتوری میهن یا از آن رنجبران، - این را مارك انتخاب میان دو خودکامگی می‌بیند، میان دو گمراهی عقل که با بی‌باکی حکم می‌کند. و قلبش به اندازه کافی مردم‌دوست نیست، به اندازه کافی بخشنده نیست که به سود توده مردم حکم کند، - اگر چه به زیان خود وی باشد. او برای آن که ترجیح دهد، نیاز به فهمیدن دارد. و این پیتان و همراهانش نیستند که خواهند توانست در این باره یاریش کنند؛ پیتان طبعاً با همه وجود خود سوار این زورق تازه شده است، اما به انگیزه‌های چنان دوده‌ناک که ریوی‌یر جوان را به جای آن که جلب کند واپس می‌زند: - جذبه عرفانی بلا و ویرانی، بدبینی پر وجد، مستی فدا شدن...

- برو پی کارت! آن کسی نفهمیده خود را فدا می‌کند که چیزی ندارد که از

1: Séverine.

2: Jouhaux.

دست بدهد! من باید ارزش بی کرانی را نجات بدهم: «من» من، هوش من، آینده من، دست آوردهای من... پس از گرفتن هر آنچه از آن من است، پس از دیدن و زیستن همه چیز به درستی، آن وقت... آن وقت خود را در روشنایی فدا کردن... بله، شاید... ولی در تاریکی، با چشم بندها... سپاسگزارم، برادرا فداکاری موش کور کار من نیست. روشنی شمع دیگری جز «فرمانروایی رنجبران» بیشم بیارا... آنت آیا روشنایی دیگری دارد؟ مارک بیهوده می کوشد تا پرده از آن برگیرد. برای آن که مادرش را تحریک کند، در برابر او پاره ای اندیشه های بی سروته بر زبان می آورد... آنت به نظر نمی رسد که می شنود؛ و پاره آجری که مارک انداخته است در خلأ می افتد. در دستش جز شرمساری آن که حرف زده است نمی ماند. پس آیا این زن هیچ نمی اندیشد؟... برای مارک، اندیشیدن همچون بیرون زدن کهر است، تحریک پوست است. جز به خاریدن، جز به مالیدنش به دیگران نمی توان تسکینش داد. برای او اندیشیدن همیشه یک عمل تعرضی بود. اندیشه به معنای پرتاب کردن اندیشه، به معنای کوبیدن آن بر سر دیگری بود. بگذار تا به طیب خاطر یا به زور در آن فرو رود... اما به نظر می آید که برای آنت یکسان است که دیگران مانند او بیندیشند یا نه...

آیا برای آنت یکسان است؟ نه، نیست؛ ولی به غریزه حس می کند که کار اندیشه همچون جوش تازه گیاهان است. باید به آهستگی برسد! اگر پیش از وقت در آید، به اولین بازگشت سرما خواهد سوخت. در پیرامون آنت، در این جانها هنوز زمستان است. وقت آن نیست که اینان از سبات خود به در آیند. سباتشان دردها و تردیدهایشان را به خواب می برد. بیداری پر زودرس تباهشان می کند. آنت دم در آپارتمان خود، داد و فریاد پره کارگر را از طبقه بالا می شنود. با رفیقی به خشونت بحث می کند. او که چند روزی مرخصی دارد، با دلی پر خون برگشته است. همه آنچه در جبهه دیده است، همه آنچه در پشت جبهه یافته است، هدر دادن زندگی ها، هدر دادن ثروت ها، از دست رفتن پندارها، تباهی اخلاقی در خانواده خود او، دختری که روسپی شده است، زن هایی که با کار در کارخانه های جنگ و کشتار پول به دست می آورند و بی درنگ در راه هوس به بادش می دهند، این همه او را بر ضد همقطاران، بر ضد رهبران، بر ضد جهان، به سرکشی دیوانه واری کشانده است. و با این همه، دیوانه وار در شعار «جنگ تا پایان!» لجاج می ورزد. سر رفیق آنارشیست خود که ریشخندش می کند و می کوشد تا او

را در عقیده اش سست کند فریاد می زند:

- ببند دهنت را! وگرنه پرتت می کنم پایین!... چه می خواهی از جان من؟ مگر هنوز این باری که بر دوشم هست کافی نیست؟ احمق، وقتی که برایم ثابت کردی که همه مان را فریب داده اند، که میهن مثل دیگر چیزها يك شوخی شوم بیش نیست، که ما را به هیچ و پوچ به کشتن داده اند، به خیالت که فتح کرده ای؟ می خواهی به چه چیزی من ایمان داشته باشم؟ من دیگر به انقلاب ایمان ندارم. به مذهب ایمان ندارم. به بشریت (که باز احمقانه تر و توخالی تر از باقی چیزهاست!) ایمان ندارم. اگر میهن را هم دیگر نداشته باشم، دستم را کجا می خواهی که بند کنم؟ برایم کار دیگری نمی ماند جز این که کلام را داغان کنم!...

آنت پره را درك می کند. مارک نخواهد توانست درکش کند...

- خوب، کله اش را داغان کن!...

جوانان در حق بدبختی ناتوانان که برای زنده بودن ناچارند سرزندگی کلاه بگذارند رحم ندارند. مارک اهل کلاه گذاشتن نیست. و چون جوانیش به رغم همه چیز می خواهد زندگی کند، او و رفقاییش، آنارشویست ها، دادانیست ها، اکنون با ریشخند بی پروا و بی اندازه هر آنچه هست، با مسخره ای که تا مرز غرابت می رود، با افراط در بی معنی انتقام می گیرند؛ با دیوانگی از بیهودگی کشنده عقل انتقام می گیرند...

و اینك آنچه مارک کم تر از هر چیز می فهمد: - مادرش که (مارک می تواند سوگند بخورد!) از هر چه در پیرامونش هست آزاد است، برای دفاع از خود هیچ نیازی به حمله بردن ندارد. از هیچ چیز انتقاد نمی کند. هیچ اندیشه دیگری را به محاکمه نمی کشد. اندیشه خاص خود، عقل خود، خانه خود را دارد و در آن مستقر می شود. پایه های بنای خود را نهاده است... روی چه چیز؟

آنت زن است. قلبش سرشار از اندیشه های سودایی است. در اندیشه آن نیست که آن را به همه جهان شمول دهد. سراسر میدان دیدش با يك عمل مشخص و دشوار و محدود اشغال شده است. برایش مهم آن نیست که معمای فاجعه باری را که در جهان مطرح است حل کند. این معما و این فاجعه برای او

در وظیفه خاصی که به گردنش گذاشته شده - خود به گردن گرفته - است خلاصه می شود: نجات دادن دوستی: احساس مقدسی که وجودش را پر می کند... تازه، این هم نه! نجات آن دو دوست که سرنوشتشان به سرنوشت او آمیخته است. آنت این را به سرنوشت دیگر مردم عمومیت نمی دهد. او خود سهمی از سرنوشت دارد. این سهم برایش کافی است؛ آنت خود را به تمامی وقف آن می کند. برای پاسخ دادن به این دعوت، او به هیچ رو پروای قضاوت مردم ندارد، هیچ قانون بشری نیست که او آماده تخطی بدان نباشد: قانونی والاتر به سخن درآمده است...

هر کس اگر در قلمرو محدود خویش همین کار می کرد، این بزرگ ترین انقلاب بشریت می شد...

آنت بار دیگر از پاریس رفت، بی آن که چیزی از راز خود با کسی در میان گذاشته باشد. - و با پسرش کم تر از هر کس دیگر. چه مارک، با همه آرزویش به نزدیک شدن بدو، برحسب عادتی که به دفاع از خویشتن داشت، همواره در جهت خلاف احساساتی که در مادر خود گمان می برد گام برداشته بود: درباره هواخواهی از صلح که به مادرش نسبت می داد، به ریشخندی اهانت بار تظاهر می کرد.

آنت هیچ میل نداشت که در این باره بحث کند. صلح، جنگ، کار او نیست. پر دور است! آنت در دست خود دست های این دو مرد را دارد که به وی اعتماد کرده اند و او می باید به هم برساندشان. این ها از عالم اندیشه نیستند. این زندگی آن ها و زندگی خود اوست. بازی بی معنی! برای عقل، آری. ولی قلب انگیزه های خاص خود دارد. و قلب به سخن درآمده است.

آنت، در گذارش به پاریس، بیش از یک کلمه به دست نیاورده است که بتواند در نقشه اش به کار آید. مارک تصادفا در حضور او از انقلابیون روس که در فرانسه اند سخن به میان آورده گفته است که متفقین از دادن گذرنامه به ایشان، برای آن که به کشور خود بروند و جای خود را در سنگر نبرد اشغال کنند، سر باز می زنند. با این همه، آن ها می روند. همچنین سخن از مذاکرات پنهانی در میان است که از راه های غیرمستقیم میان مخالفان فرانسوی جنگ که در سوئیس

اقامت دارند و رفقایشان در فرانسه صورت می‌گیرد. در شبکه سیم خاردراری که اندیشه فرانسویان را در فشار گرفته نمی‌گذاردش نفس بکشد، حلقه‌هایی پاره شده است و زندگی کم‌توش و توانی هنوز از آن رخنه گذر می‌کند؛ از این سوراخ‌های موش که در مرز پدید آمده است، نامه‌ها و روزنامه‌ها می‌رود و می‌آید و سر نخ این بازی خطرناک را پیتان در دست دارد - بازی که تنها برای فرمانروایان روز بی‌ضرر است؛ زیرا این مشت‌گفتار آزاد امکان آن ندارد که در گوش‌های بتون‌ریزی شده و در لاک ستمبر این خزندهٔ تناور؛ ملت زیر سلاح رفته، نفوذ کند. همین قدر این خوراکی است برای پندار کسانی که در زنجیرند و هنوز در تلاشند که آزادی خود را بر خود ثابت کنند. - آنت نام پیتان را به یاد می‌سپارد. می‌باید با او حرف بزند. اما، برای دسترسی به او، به مارک نیست که توسل می‌جوید.

آنت به سر کار خود در شهرستان بازگشته است. گفت و گوهای پنهانی مطولی با ژرمن دارد. برایش پیغام مستقیم دوست و حضور نادیدهٔ او را به ارمغان آورده است. آن دو با هم دربارهٔ نقشهٔ بزرگشان بحث می‌کنند. آنت تردیدهایی را که دارد به او نمی‌گوید. هنوز هیچ گونه امکانی نمی‌بیند. ولی نباید که ژرمن چیزی از آن بداند؛ اکنون کارش همه آن است که ارادهٔ زندگی‌را در او بیدار کرده او را به رفتن مصمم گرداند؛ هر قدر هم که این تغییر هوا امید کمی دربر داشته باشد، باز این آخرین احتمال بهبود است و باید بدان دست زد. ژرمن به کندی تصمیم می‌گیرد؛ می‌خواهد که تنها در آستانهٔ اقدام، وقتی که کاملاً بتواند مطمئن باشد، به سویس برود. نقشه هم هنوز بسیار مبهم است. برای ندیدن خطرهای مرگباری که آنت را و دوست خود را با آن روبه‌رو می‌سازد، به راستی که می‌باید دچار خودخواهی سودا بود. ژرمن اگر هم آن خطرها را می‌دید، با چشم زنده‌ها نبود؛ مرگ هم اکنون تا سر شانهٔ او بالا آمده است. و اینک، برای آن که ژرمن آرام بگیرد، چنین وانمود می‌شود که مقدمات عمل احتمالی در شرف اجرا است. آنت، به پایمردی مارسل فرانک، موفق می‌گردد توصیه‌ای بگیرد که دربارهٔ اتریشی جوان رفتاری استثنایی درپیش گرفته شود. او را، به پاس تندرستی‌اش، از اردوگاه دور می‌کنند. به بهانهٔ مطالعاتی که به هنر فرانسوی بستگی دارد، به او اجازه می‌دهند که در شهر اقامت گزیند، بی‌آن که مورد بازرسی‌های محدود کننده باشد. این گونه رفتارهای تبعیض‌آمیز، کم‌تر از آنچه گمان می‌رود، در زمان

جنگ نادر بوده است. فلان استاد دانشگاه برلن، بی‌هیچ مراقبتی، در یکی از شهرهای مرکز فرانسه رفت و آمد می‌کند. شصت زندانی سرشناس آلمانی، با زن‌ها یا معشوقه‌های خود، در یک پانسیون خوب کارناک^۱ به سر می‌برند، و در ملکی به وسعت صد جریب از آزادی عمل برخوردارند. پس از آن که تخمیر نخستین سال‌های جنگ رو به سستی می‌نهد، در پاره‌ای مناطق مردم به اسیران جنگی خو می‌گیرند؛ آنان در کار مستحیل شدن در مجموعه زندگی عادی شهرستان‌اند؛ نظمی ناگفته استقرار می‌یابد و از شدت مراقبت کاسته می‌شود. - فرانتس از این امتیازات بهره‌مند می‌گردد. و این در دیدگان ژرمن نخستین نشانه‌های راه‌رهایی است.

او که با اصرار پزشکی، با اصرار کسان خود و نیز آنت روبه‌رو است، به ترک شهرستان خود رضا می‌دهد. آنت به او گوشزد کرده است که دیگر نمی‌باید در رفتن به سویس تأخیر روا دارد، تا در آن جا بتواند، پس از فرار، دوست‌فراری خود را پذیره شود. ژرمن دیرباور است:

- آنت. گولم نزنید! باز بهتر است بگذارید که من همین جا بمیرم. کار پستی خواهد بود اگر از اعتماد کسی که در آستانه مرگ است سوءاستفاده کنید و بخواهید با امیدوار کردنش به وعده‌ای که نباید انجام بگیرد او را از این جا دور کنید.

آنت جواب می‌دهد:

- هیچ کس نمی‌تواند قول بدهد که موفق خواهد شد. ولی من تعهد می‌کنم که همه چیز را در راه شما به خطر بیندازم. آیا باورم دارید؟
ژرمن باور دارد.

روز پیش از عزیمت، متوجه می‌شود که آنت خود را برای او به نابودی می‌کشد. چیزی نمانده است که به او بگوید:

- آنت، من شما را از قولی که داده‌اید آزاد می‌کنم... دست می‌کشم... ولی سودا در او چیره می‌شود... نه! دست نمی‌کشد! تا زمانی که احتمال هست!...

به هنگام خداحافظی، همین قدر می‌گوید:

- ببخشیدا

بی آن که روشن کند برای چه.

بگذار آنت خود را برای او به نابودی بکشد! دیگر از روز جز يك ساعت نمانده است...

ژرمن در آغاز ماه اوت با مراقبت مادرش و خانم دوماروی به سویس رفته است.

آنت خود را با نقشه محالی که خود را متعهد به اجرای آن کرده است تنها می یابد.

شرایط برای دست زدن به يك اقدام پنهانی از هر زمانی بدتر است. خطر افزایش یافته است. به دنبال سستی ارکان قدرت در نخستین ماه های ۱۹۱۷، حکومت فشار و پاپوش دوزی استقرار یافته است. دولت که به صورتی شایان تحقیر در برابر اعتصاب های انقلابی و شورش های بهار آن سال به زانو درآمده بود، اینک پس از آن که جنبش در جنین سقط شد، انتقام ترسوئی و سست عنصری خود را می گیرد. دوران توطئه های دروغین «شکست خواهی» آغاز می شود، و سرمشق ریاکارانه آن در همه کشورهای متفقین عمومیت می یابد. کارخانه بزرگ تهمت و افترا بادوهای گنبدیده خود آسمان اروپا و آمریکا را پر می کند. و این کم اهمیت ترین صنایع جنگی نیست! «همدستی با دشمن»: واژه کلیشه وار، واژه دروغ، که همه نوع سخن چینی و تهمت بندی را مجاز می دارد: «اتحاد مقدس بر ضد خیانت»، اتحادیه تازه ای که در سپتامبر تأسیس شده است، این بیماری های ننگین کینه متقابل و بدگمانی را پرورش می دهد. هر کسی بر ضد همسایه خود مسلح می شود. مردم سایه خود را می پایند.

در سراسر تابستان، آنت کورمال می رود بی آن هیچ پیشروی کرده باشد. همه چیز کم دارد، نمی تواند بی آن که جلب توجه کند، نزد فرانتس برود. نامه ها هم خوانده می شود. چه گونه می توان با او قرار نقشه ای را گذاشت؟ و کدام نقشه؟ برای فرانتس این که پهنای فرانسه را پیاده زیر پا بگذارد حتی مطرح نمی تواند باشد: همان فرداش دستگیر خواهد شد. باید زود دست به کار زد و غافلگیر عمل کرد. فرانتس می باید در حین گذر، در يك قطار خط اصلی راه آهن، به آنت ملحق شود، و آنت او را از آن جا تا مرز همراهی کند. ولی قطارهایی که به سوی سویس می روند، چه در وقت عزیمت و چه هنگام ورود، به دقت بازرسی می شوند. و چه

کسی فرانتس را از شهری که در آن بازداشت است به قطاری که آزادش خواهد کرد خواهد رساند؟ و چه کسی راهنمای او از مرز بدان سو خواهد شد؟... برای اجرای يك چنین نقشه‌ای، يك تن بسیار کم است. و آنت کسی را ندارد که راز خود را با وی در میان نهد...

تصادف به یاریش می‌شتابد. - در ماه‌های تعطیل تابستان، آنت به پاریس برگشته است. او در آپارتمان خویش، ظرف چینی شکسته‌ای را در دست‌های خود گرفته است، - و آن یکی از یادگارهای نادری است که از دکور آراسته‌خانه سابقش در بولونی برایش مانده است، همان خانه که دو خواهر روزهای عسلین دوستی نخستینشان را در آن به سر برده‌اند. و از قضا سیلوی آن جاست. و آن دوری زیبای شکسته، با حاشیه‌ای به رنگ‌های آبی ژرف کوهستان آلپ، چشم‌اندازهای گذشته را در برابرشان مجسم می‌کند. سیلوی نشانی کارگر ماهری را به خواهرش می‌دهد که خواهد توانست شکستگی را تعمیر کند. و آنت نام پیتان را به جا می‌آورد.

به جست و جویش می‌پردازد. کم احتمال هست که او را ببیند، چه سیلوی آگاهش کرده است: پیتان همیشه در گشت و گذار است و دکانش کم‌تر باز است تا بسته. با این همه، آنت به نشانی او در حومه پاریس می‌رود. و استثنائاً پیتان در محل حضور دارد.

او از این دیدار سخت در تعجب است. بهانه آنت را باور نمی‌کند. - اگرچه همین که خرده پاره‌های چینی را در دست‌های گنده‌اش می‌گیرد، دست‌ها برای گلبرگ‌های آن گل زودشکن آتش نرم و پرهیزمند می‌شود... ولی، کس برای يك کار تعمیر از چنان راه دوری نمی‌آید! پیتان، بی آن که شتابی یا تعجیبی نشان دهد، می‌گذارد که طرف به اصل مطلب برسد. آنت را مؤدبانه می‌نشانند و خود در برابرش می‌ایستد، (و او ایستاده به زحمت بلندتر از آنت نشسته است)، گوش به سخنانش می‌دهد و با چشمان مخملی مهربان خود نگاهش می‌کند. این مرد که به ظاهر زن در زندگی‌اش جایی نداشته است، هرگز در گفت و گو با زن دستپاچه نمی‌شود: به صورتی بسیار طبیعی خود را با او در يك پایه می‌یابد. آنچه در زن، حتی در حيله‌سازترینشان، رنگ کودکانه و غریزی دارد، آن‌ها را به او نزدیک می‌کند. این مرد ساده دل قادر است که از حيله‌ها و از خواست‌هاشان، که به تردستی بزکش می‌کنند، همان گونه سر در آورد که گویی کتاب گشوده‌ای است که

می خواند، و تعجبی هم نکند. پیتان هیچ سرزنششان نمی کند؛ و حتی هنگامی که به او دروغ می گویند، با آنان از درخلاف گویی در نمی آید؛ وقتی که جوابشان «نه» است و «آری» می گویند، به شنیدن سخنشان سرش به نیک خواهی تکان می خورد؛ ولی چشمان جدیدش خوب نشان می دهند که او همان «نه» را فهمیده است؛ و آن ها در برابر لبخند مهربانش به فکر آن نمی افتند که برآشفته شوند. آنان او را به چشم رفیقی می بینند که نه گول می خورد و نه سر همدستی دارد، اما صمیمی و خطاپوش است و آنان را همان گونه که هستند می پذیرد و همان گونه که هستند محترم می شمارد.

میان چشمان همچون سگ شکاری پیتان و مردمک های روشن آنت، این پنجره های بی پرده، اعتماد نمی تواند دیر صورت پذیر باشد. و نام مارک، که بر زبان آنت می گذرد، خاموشی پیتان را می گدازد. چهره اخراپی زردش میان انبوه ریش می درخشد. می گوید:

- شما خانم ریوی بر هستید؟

پیتان، از روی آنچه از او می داند و آنچه خود به حدس دریافته است، برای مادر مارک احترام قایل است و زود آن را ابراز می کند.

آنت می گوید:

- شما مرا می شناسید؟

- پسران را می شناسم.

- به من شباهت ندارد.

- طبیعی است که نه، مثل همه پسرهاست. به خودش خیلی زحمت می دهد که به شما شبیه نباشد. برای همین است که من می شناسمتان.

- مزاحمش هستم. از من دوری می کند.

- دنبالش نروید! زندگی مثل یک محوطه چرخ سواری است. گرد می گردند. برای تان کافی است که منتظر بمانید. هر چه بیش تر از شما دور بشود، بیش تر به شما نزدیک شده است.

چهره اش شکفته می شود. آنت می خندد. هر دو در سرزمین آشنا هستند: مارک. با هم دوست اند. پیتان، پس از سخن گفتن از مارک، به آنت می گوید:

- چه خدمتی از دست من برای تان برمی آید، خانم ریوی بر؟ آیا درباره مارک است؟

آنت، از آن که پیتان دروغ بودن بهانه‌اش را کشف کرده است، کمی سرخ می‌شود.

- نه، برای او نیست. ولی درست است، من برای يك راهنمایی که ممکن است در حق من بکنید آمده‌ام. ببخشید اگر قبل از گفتنش این در آن در زده‌ام!
- او! فوراً دیدم... نمی‌خواهد عذرخواهی کنید. با این «اتحاد مقدس» شان، موفق شده‌اند کاری کنند که هر کس ناچار باشد از دیگری برحذر باشد. «حرف نزنید! هیس! مواظب آن که به حرفتان گوش می‌دهد باشید...» وقتی که شما آمدید، (و این اعتراف متقابل من است!)، منم جلو زبانم را گرفتم.
آنت گفت:

- من دیگر جلو زبانم را نمی‌گیرم. شما هرچه دلتان خواست می‌توانید به سرم بیارید.

پیتان دچار خودپسندی نشد. با سادگی و مهربانی گفت:

- با من خطری در پیش نیست. حرف بزنید، خانم ریوی برا هیچ کدامان برای آن ساخته نشده‌ایم که فکرمان را پنهان بداریم.

آنت به سادگی، بی آن که چیزی را در پرده نگه دارد، نقشه خود را شرح می‌دهد. پیتان به شنیدن آن کمی یکه می‌خورد؛ ولی گفتار آنت را قطع نمی‌کند و می‌گذارد که حرف خود را بزند. پس از آن که آنت سخن خود را به پایان می‌رساند، پیتان سرفه می‌کند و می‌گوید:

- ولی، خانم ریوی بر، می‌دانید با چه خطری روبه‌رو می‌شوید؟

آنت به آسودگی می‌گوید:

- این مطرح نیست.

پیتان از نو سرفه می‌کند. از خود می‌پرسد چه انگیزه‌ای می‌تواند این زن را بر آن دارد که زندگی و شرافت خود را به مخاطره بیندازد. در گفتن دودل است. آنت اندیشه او را درمی‌یابد.

- آقای پیتان، بگویید، هرچه می‌خواهید از من بپرسید!

- خانم، ریوی بر، ببخشید! ولی اگر علاقه شما به این اسیر جوان است، آیا، به جای آن که با خطر مواجهش کنید، بهتر نیست بگذارید همان جا که هست بماند و در پناه باشد؟

- حرف بر سر تأمین او یا تأمین من نیست.

- پس آن یکی است که شما دوستش دارید؟

آنت از نو سرخ می شود. (خونش هنوز چه جوان است!)

- نه، عشق نیست، بیتان یقین داشته باشید. من زن خیلی پیری هستم. دیگر به سن و سال من برازنده نیست. من حتی به فکر آن نبوده ام. من تنها به فکر دوستی آن ها هستم - نه آن دوستی که درباره من دارند، من در چشمشان به حساب نمی آیم - دوستی دوجانبه خودشان.

- و شما برای این است که؟...

بیتان اندیشه اش را به پایان نمی رساند. آنت می گوید:

- آیا این به زحمت فدا کردن خود نمی ارزد؟

بیتان بر او نظر می دوزد. آنت، چنان که گویی می خواهد خود را تبرئه کند.

می افزاید:

- یکی از این دوتا در آستانه مرگ است... پس دیگر جای بحث نیست، نه.

بیتان؟

بیتان بحث نمی کند. فهمیده است. خود دیوانگی این نیت جوانمردانه برای

آن ساخته شده است که مجابش کند. چشمانش با احترام آنت را دربر می گیرد.

پس از تفکر می گوید:

- شما، تك تنها نمی توانید.

آنت پاسخ می دهد:

- اگر لازم باشد...

بیتان باز به فکر فرو می رود؛ پس از آن در برابر او خم می شود و با دو

انگشت کمی خاک از زمین برمی دارد و به پیشانی خود می برد. آنت می گوید:

- چه دارید می کنید؟

- من در گردان شما نام نویسی می کنم... می دانید، خانم ریوی پر - (بیتان

چارپایه ای می گیرد و کنار آنت می نشیند، تا آهسته با وی سخن بگوید) -

برای تان از جنبه مادی کار محال است که بتوانید هم این جا باشید، هم آن جا. اگر

کمکی به اتان بشود، چیز زایدی نخواهد بود... و اضافه می کنم، شما وظایف

دیگری دارید که باید به آن برسید. پسران. تا جایی که می توان به نحو دیگری

عمل کرد، نباید گذاشت که پای او به میان کشیده شود، و نامش و آینده اش با

گرفتار شدن شما لطمه ببیند. ازتان ممنون نخواهد شد. من چیزی را به خطر

نمی اندازم، تنها خودم. امروزه يك مرد تنها را در بازار به مفت هم می توان خرید. ترتیب کار را به من واگذار کنید. من در این چیزها وقوف دارم! بیه همه چیز را هم به تنم می مالم! آنچه از دستم برآید، خواهم کرد.

آنت، منقلب گشته، می گوید:

- ولی، پیتان، شما کسانی را که می خواهید در راهشان خودتان را به خطر بیندازید حتی نمی شناسید!

پیتان می گوید:

- من می دانم دوستی چیست. آن ها دو تا دوست هم اند. شما سه تا دوست هم آید. ما چهار تا دوست هم ایم. دوستی مثل آهن ریاست. می باید از آهن هم سخت تر بود تا بتوان در برابرش ایستاد.

آنت می گوید:

- دنیای امروزه خیلی خوب در برابرش می ایستد.

پیتان می گوید:

- هر کسی می داند که دنیای امروزه دنیای غولهاست. ولی ما، خانم ربوی بر، آن بالا بالاها کاری نداریم. صاف و سر راست، آدم های معمولی هستیم.

آن دو درباره نقشه بحث کردند. و پیتان، بی آن که مجال گفت و گو بدهد، سهم بزرگ تر آن را خود به عهده گرفت. با هم قرار گذاشتند که او با اسپر جوان در تماس مستقیم خواهد بود. و چون هنگام آن برسد، راهنمای او خواهد شد و او را در قطار ژنو به دست آنت خواهد داد. همچنین او از طریق دوستان خود ترتیب کار عبور از مرز را خواهد داد. ولی، پیش از هر چیز، می باید محل را بررسی کرد. هیچ شتاب نباید ورزید. در هفته های آینده، پیتان بهانه ای به دست خواهد آورد تا به محل برود و اردوگاه اسیران را شناسایی کند؛ او با فرانتس ملاقات خواهد کرد و با احتیاط نخستین پایه های عمل را کار خواهد گذاشت... پیتان سخن از احتیاط می گفت، ولی شوری در او در گرفته بود. خطر عظیم آن که چنین گاری، در صورت کشف، آن هم با دادرسی زمان جنگ، به عنوان جاسوسی و طمانت بزرگ قلمداد شود، حتی به خاطرش نمی گذشت. می خواهم بگویم که او از خطر آگاه بود، ولی هیچ به حسابش نمی آورد... (کس چه می داند؟ شاید در ته لوی دلش، این هم جاذبه ای بود... پیتان، چنان که دیده ایم، خوش داشت «خورده»

شود...) همان بی‌پایگی نقشه او را مسخر کرده بود. سر فرود آمده، چشم‌ها رخشان، پوزه در پی شکار، پاك به هیجان افتاده بود. - اما یکبار به خود آمد و زیر جلی خندید و گفت:

- خانم ریوی‌یر، ببخشید، ها هر دومان به يك اندازه دیوانه‌ایم. در روزگاری که همه چیز، از شهرها و آدم‌ها، تکه تکه و ریزریز می‌شوند، من برای تعمیر چینی‌های شکسته به شور و شوق می‌آیم. و شما سعی می‌کنید که تکه‌های دوستی را به هم بچسبانید. راستی که جای خنده است... خوب، پس، با هم بخندیم! باباکولا می‌گفت: - «هر چه دیوانه‌های بیش‌تری با هم باشند عاقل‌ترند...» کس چه می‌داند؟ شاید این ما باشیم که بعد عاقل قلمداد بشویم...!

از همان فردای آن روز، پیتان کارهای مقدماتی خود را آغاز کرد. ولی پیشه‌اش به او آموخته بود که حرکات خود را بسنجد. او يك يك قدم برمی‌داشت. تابستان سراسر سپری شد. هنگامی که آنت به محل کارش بازگشت، هنوز تاریخ اقدام نمی‌توانست تعیین شود. ولی آن سه همدست را رشته‌های محکمی به هم پیوند می‌داد. و روزی که آنت به شهرستان خود رسید، پیتان به سوی مرز سویس رفت تا بخش دیگر نقشه را آماده کند.

طبیعی است که ژرمن در آسایشگاه خود در پیرامون شاتودکس^۱ ناشکیبایی می‌نمود. اما آن را نمی‌توانست آزادانه در نامه‌های خود بیان کند. با این همه، باز بیش از اندازه در بیانش می‌آورد، - با اصراری تبتاك و ستوه آورنده. آنت برایش می‌نوشت:

- مگر می‌خواهید کار را یکسر به باد بدهید؟

آن گاه ژرمن وادارش می‌کرد که گفته‌اش را بیست بار تکرار کند:

- قسم بخورید! شما قسم خورده‌اید...!

- «قسم خورده‌ام. بله. افسار من به دست تو است. تو مردنی، که ما را به دنبال می‌کشی... تو زندگی ما را آسان به خطر می‌اندازی... پسر بی‌چاره! من درکت

1: Colas.

2: Château-d'oex.

می‌کنم... در پی پشت کردن به قولم نیستم...»

آنت سومین سال تدریس خود را آغاز کرده بود. ولی وضعیتش عوض شده بود. خانه شاوان‌ها بسته بود. او همان تنها از معاشرت دوستانی که بدیشان دل بسته بود محروم نگشته بود. حضورشان چتر حمایتی بود که او، بی‌آن که خود بداند، از آن بهره‌مند شده بود. شاید پذیرفته شدنش به مصاحبت آنان بدخواهی حسودانه آن شهر کوچک را تشدید کرده بود؛ ولی این بدخواهی نمی‌توانست ابراز شود. و اکنون که سپری که آنت را می‌پوشاند از روی او کنار رفته بود، دیگر نیازی به ملاحظه و پروا نمانده بود. مردم می‌دانستند که خانم دوسژی - شاوان، یگانه کسی از آن خانواده که در شهر مانده بود، هیچ لطفی در حق آنت نداشت؛ پس از عزیمت برادر، او و آنت دیگر یکدیگر را نمی‌دیدند. و بدگویی فروخورده توانست آشکارا شود. در این دو ساله، زنان شهر، دانه دانه مانند مورچگان توده‌ای از مشاهدات صبورانه و دور از مهربانی گرد آورده بودند. هر يك از ایشان دانه‌های خود را به انبار همگانی می‌آورد؛ آن‌ها را با هم در میان می‌گذاشتند. تردیدهایی را که درباره زندگی خصوصی آنت داشتند، و نیز بدگمانی خود را درباره نحوه مادر شدن او، کنار ملاحظات نهادند که سردی دوپهلوی در میهن پرستی و مراحمی که درباره دشمن نشان داده بود در ایشان القا می‌کرد. بی‌آن که در جریان کار بوده باشند، سفرهای آنت در سال گذشته و مراجعاتش، که کسی از آن به درستی خبر نداشت، کم‌کم بر سر زبان‌ها می‌افتاد. دیگر وقت آن بود که آنت همگی بخش فعال عملیات را به پیتان واگذارد، زیرا رفت و آمدهایش را می‌پاییدند. آنت متوجه چیزی جز سردی بیش از پیش مردم نبود، که آن هم مانع لبخند شکرین بر چهره‌ها و تعارف‌های چرب و نرم در دهن‌های ورپیچانده نمی‌شد.

ولی هرگاه که لازم افتد ما را از بدی‌هایی که پشت سرمان گفته می‌شود آگاه کنند، هرگز دوست کم نمی‌آریم. دادن خبر بد به کسی که از آن آگهی ندارد لذتی دل‌انگیز است. و همه از راه خیرخواهی، عمل به وظیفه در این جا با خوشی همراه است.

این وظیفه را لاتروته^۱ دلیرانه برعهده گرفت. لاتروته (بیوه تروتا)، یا

1: La Trottee.

2: Trottat.

درست تر بگویم تورتر^۱) همان رخت شویی بود که به افسر آلمانی سیلی زده بود و بعد، چون ناگهان اعتراض نیرومند آنت در او کارگر افتاده بود، در بیمارستان بر بالین او پشیمانی پر هیاهویی اظهار کرده بود. او چهل سالی داشت: زنی بود جوشی، مهربان، ولی دوستار شراب. از آن روز فراموش نشدنی، لاتروته، پیش روی پاسبانهای کم آزار، به شیوهٔ تعرض آمیزی تظاهر به صلح خواهی می کرد؛ دربارهٔ آنت هم هواخواهی آشکاری نشان می داد که آنت به خوبی آماده بود از آن چشم ببوشد. ولی آن‌ها همسایهٔ دربه‌در بودند؛ لاتروته او را در عداد مشتریان خود داشت؛ می‌بایست رخت شوی را با تختهٔ رخت شویی اش تحمل کرد.

آنت، به پاس مادر شوهر پیرش که با او می‌زیست، در حقش مراعات بسیار می‌کرد. هیچ دو زنی نمی‌توانستند تا بدین حد متفاوت باشند؛ لاتروته، آنتی مزاج، با اندامی نتراشیده، درشت استخوان، پر گوشت، و به شیوهٔ مردم بورگونی دارای بینی درازی که با آن می‌توانست درها را به زور باز کند؛ اما نه گیمت^۲، ریز و آرام و باریک. هفتاد سالگی را به شیرینی پشت سر نهاده بود. شوهر دومش کشاورزی از ناحیهٔ آراس^۳ بود، و پیرزن به هنگام جنگ فراوان با گلوله و خمپاره سروکار داشته بود. سراسر دارایی کوچکش، خانه‌اش، ویران شده و شوهر پیرش از غصهٔ آن مرده بود. اما او، سرنوشت خود را پذیرفته بود. هفته‌ها با سربازان آلمانی زیر بمباران هموطنان خود بسر برد، و هیچ گونه کینه‌ای نشان نداد، نه برای کسانی که دارایی اش را نابود می‌کردند، نه برای آنان که بلا را به سویش می‌کشیدند. بر دشمنان خود که در خانه‌اش جای گرفته در خطرها با وی سهیم بودند دل می‌سوزاند، و مناعت او آنان را به شگفتی درآورد. وقتی که پی برد که هرگونه تلاشی برای گریز از سرنوشت خود بیهوده است و زندگی سراسر کار و صرفه‌جویی اش برای هیچ بوده است، گنجینهٔ کوچکش را، جاهایی را که توانسته بود آن اندک مایه خوارباری را که برایش مانده بود در آن پنهان کند، به میهمانان ناخوانده اش نشان داد و به آنان گفت:

- پسرهای بی‌چاره‌ام، بگیرید! باز بهتر که شما تا زنده اید از آن استفاده کنید! من دیگر خیلی پیرم. احتیاج به هیچ چیز ندارم.

۱ Tortrat.

۲ Guillemette.

۳ Arras، شهری در شمال فرانسه.

آنت این را از دهان یکی از زخمیان آلمانی شنید که دوره نفاهتش را در بیمارستان می گذراند و به او گاه برای مدت کوتاهی اجازه داده می شد که به شهر برود. او در نزدیکی آراس، در خانه ننه گیمت، یکی از همان مهمانان رهگذر بود؛ و از باز یافتن پیرزن، که احترامی آمیخته به شگفتی در او برمی انگیخت، بسیار خوش حال شد. می گفت:

- دیگر روزنامه هاتان و این مترسک هاتان، بارس^۱، و پوانکاره^۲، می توانند به نام فرانسه حرف بزنند! فرانسه حقیقی را من بهتر از آن ها می شناسم! آنت گفت و شنود با ننه گیمت را، تا آن جا که صدای شیپور آسا و وحشتناک عروزش لاتروته چنین چیزی را اجازه می داد، دوست می داشت. پیرزن، با آن طبع ظریف و رفتار آزرمگین خود، به یقین بیش از آنت از شنیدن صدای او دلخوش نبود. ولی جز لبخندی زیرکانه، که افسون جوانی بدین چهره فرتوت می بخشید، چیزی از آن ظاهر نمی کرد. خود را برای اعتراض بر حق نمی شناخت. هر پرنده ای نوایی برای خود دارد!

رفت و آمد آنت نزد آن دوزن بی درنگ دانسته شده مورد تفسیر قرار گرفته بود. از آن دو، یکیشان شهرت نیکی نداشت و دیگری مورد بدگمانی بود، زیرا سه سالی در سرزمین های اشغالی مانده بود، و حال هم که از آن جا باز آمده بود، کینه ای به آلمانی ها که بیرونش کرده بودند نداشت. بعد هم البته دانسته شد که گاه یکی از اسیران آلمانی، در گذار از آن جا، ساعتی نزد ننه گیمت می ماند، و آنت هم در یکی دو گفت و گوشان شرکت داشته بود. این خود رقم دیگری بود که بر صورت حساب افزوده می شد. ولی آنت، که لاتروته سبب بدگویی های مردم را درباره وی پیش روی او خالی کرده بود، دیگر به یک سرزنش کم تر یا بیش تر پای بند نبود.

روزگار یادبود مردگان^۳ نزدیک می شد. روز مقدس. دین حقیقی فرانسویان. همه دین های دیگر چیزی جز شاخ و برگ اضافی نیستند که دیرتر افزوده

۱: Barrès، مورس بارس، نویسنده فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۲۳).

۲: Poincaré، سیاستمدار فرانسوی، رئیس جمهور فرانسه در زمان جنگ جهانی اول (۱۸۵۴-۱۹۳۴).

۳: ۱۸۶۰.

۴: روز دوم نوامبر که کاتولیک ها به زیارت گورستان ها می روند.

شده اند، و از میان خواهند رفت. تنها در این پرستش که به احشای زمین بسته است، همه کسانی که از زمین برآمده اند، همه کسانی که باز در آن می روند، شرکت دارند: کسانی از هر دین و ایمان و کسانی که هیچ از این دو ندارند. آنت بیش از خانم دوسری شاون یا لاتروته نسبت به آن بیگانه نبود. و چون آن روز فرا رسید، تقریباً بی آن که بیندیشد، به دنبال انبوه کسانی که گردش کنان با خانواده خود می رفتند تا سری به گورستان بزنند کشیده شد.

اندکی پیش از رسیدن به در به ننه گیمت برخورد که به سستی می رفت. زیر بازوی او را گرفت. با هم به درون رفتند. بر همه گورها گل هایی نهاده بود؛ خیابان ها را با شنکش صاف کرده بودند. ولی در يك گوشه، آن جا در نزدیکی دیوار فرو ریخته میان علف های هرز، تکه زمینی بود بیل خورده، برهنه، بی حتی يك تاج گل، با چند صلیب چوبی. جایگاه رانده شدگان. اینان مرده های دشمن بودند که از بیمارستان می آوردند. اینان چون مسیحی بودند، به دره ژوزافات راه یافته بودند، ولی پیش تر از قضاوت روز رستاخیز که *Oves abhoedis* صالح و طالع را از هم جدا خواهد کرد، آن ها را در گوشه ای محصور کرده بودند. اما پیرزن، گیمت، پیشاپیش جایی برای خود در بهشت نگرفته بود. به آنت گفت:

- یکی از پسرهای من آن جاست. يك جوانك مو بور، عینکی. خیلی مؤدب بود. هر وقت که من آشپزی می کردم، می رفت و از چاه برایم آب می کشید. برایم از پدرش، از نامزدش حرف می زد. می روم چند کلمه ای با او درد دل کنم. آنت همراه او رفت. پیرزن نمی توانست نام ها را روی خاج ها بخواند. آنت یاریش کرد. سرانجام توانستند آن را که می جستند بیابند. ننه گیمت می گفت:

- پسرک بی چاره ام، پس تو این جا هستی؟ بخت با تو یار نبود... ولی این جا یا جای دیگر، همه اش یکی است!... می بینی، پیرزن تو را از یاد نبرده... درست است که به فکر آن نبوده که برایت گل بیارد!... ولی، هر چه هست، حالا يك دعای کوچولو برایت می خوانم.

آنت او را که زانو زده بود آن جا گذاشت. چه از بی نوایی لرزاننده این گورها منقلب گشته بود، - گویی خویشاوندان فقیری که خانواده مردگان در جشن

به عمد از یادشان برده بودند. به مدخل گورستان بازگشت و از نگهبان يك بغل گل خرید، و بی آن که بیندیشد که تکاپوی ناگهانی او چه جنبه نمایشی در دیده کسانی خواهد داشت که در این رفت و آمد می دیدندش، به سوی مرده های شرمنده زیر خاک برهنه شان بازگشت و گل های خود را روی آن ها افشاند. پیرزن به آسودگی دعای خود را به پایان می رساند. پس از فراغت از دعا، آنت بازوی او را گرفت و با هم از آن جا برگشتند.

آن گاه توجه یافتند که در حاشیه تکه زمین نفرین شده گروهی از مردم چشم بدان ها دارند. زن هایی از توده مردم با کودکانشان، چند تن خرده بورژوا، در حالی که با هیجان سخن می گفتند آن دو را نشان می دادند. به فاصله کمی پشت سر آنان، دو سه خانم، بی آن که دخالت ورزند، به این صحنه می نگرستند. وقتی که ننه گیمت و همراهش سر راه خود ناچار شدند از این پرچین بگذرند، آن را بی خار نیافتند. زنی به تعجب می گفت:

- می روند گل های ما را پای گور این مردارها می گذارند!

خون آنت به جوش آمد. کوشید تا چیزی نگوید و با سر و روی بزرگ منشانه گذشت. جرأت نکردند چیزی به او بگویند. اما با ننه گیمت رودر بایستی نداشتند. دشنامش دادند:

- پیرزن گندیده! خان!

زنی می گفت:

- هه! انگار نمی دانیم که با بوش ها دادوستد داشته!

پیرزن آرام می خندید... «چه دادوستدی همه چیز را از دست داده!...» آنت به اندازه او خردمندی نداشت. به عادت خویش، از راه حمله به دفاع از او برخاست. گفت که از پستی است که شرارتمان را در برابر مرگ وادار به خاموشی نکنیم، و افزود که زیر خاک همه با هم برابرند؛ هیچ تفاوتی میان کسانی که این سو یا آن سو بوده اند نیست! - مردم اعتراض کردند. آنت، که از کوره بدر رفته بود، اعلام کرد که او به مرده های آلمانی همان قدر احترام می گذارد که گویی برای فرانسه مرده اند؛ همه شان از خود گذشتگی داشته اند، همه شان قربانی بوده اند، به يك اندازه...

آنت چندان گفت که سه روزنامه محلی، از هر سه رنگ، از سرخ گرفته تا سفید، بتوانند در شماره فردای خود او را به يك مقاله تند و گزنده مفتخر سازند و،

با گزارش گفته‌های رسوای يك دبیر که کارمند دولت است، کیفر او را از دولت خواستار شوند.

در نتیجه کار تأخیری روی نمود. آنت نزد مدیر دبیرستان احضار شد. و پس از يك رسیدگی مختصر که آنت در پی آن برنیامد تا از شدتش بکاهد، او را از شغل دبیری معلق کردند. آنت در مقام پاسخ گویی نبود، جامه‌دان خود را بست. دیگر خسته شده بود. از آن گذشته، ساعت عمل فرا رسیده بود. می‌بایست دست‌هایش آزاد باشد.

پیتان آماده بود. نقشه‌اش مهیا گشته بود. همه جزئیات آن را در محل واریسی کرده بود. او برعهده می‌گرفت که برود و فرانتس را از اردوگاهش بردارد و به قطار برساند، تا در آن جا آنت وی را به آخرین ایستگاه پیش از گمرک فرانسه هدایت کند. آن جا یکی از دوستان پیتان می‌بایست بیاید و فرانتس را از راه‌های غیر مستقیم تا مرز ببرد. در مرز مهمانخانه کوچکی بود که از اتفاقات عجیب به هر دو کشور راه داشت: دری از آن به فرانسه باز می‌شد و در دیگر به سویس. رفتن از این کشور بدان کشور مانند آب خوردن آسان بود. عمده خطر در آن قسمت از کار بود که پیتان به خود اختصاص داده بود. برای رعایت حال آنت. با این همه، نقش او نیز بی‌خطر نبود. می‌بایست در پاریس دو بلیط به مقصد سویس بخرد؛ برای این کار هم می‌بایست در باجه ایستگاه دو گذرنامه نشان دهد که مقصد و تاریخ سفر در آن قید شده طبق مقررات تعبیر خورده باشد. پیتان متعهد شده بود که برایش گذرنامه‌ای تهیه کند که نشانی‌های آن مطابق نشانی‌های فرانتس باشد. ولی به علتی نامعلوم آنت چنین چیزی دریافت نکرد. زمان می‌گریخت. روز مقرر نزدیک می‌شد. آنت برعهده گرفت که خود دو گذرنامه بخواهد، یکی به نام خودش و دیگری به نام پسرش. این يك دیوانگی بود. مارک همسال فرانتس نبود و به او شباهتی نداشت. ولی دیگر جای درنگ نبود. خطر کنیم، یا همه چیز از دست می‌رود یا همه چیز به دست می‌آید! گرچه، آنت قصد داشت که از گذرنامه جز برای به دست آوردن بلیط استفاده نکند.

او بی‌چندان زحمتی توانست آن را در پاریس با پایمردی مارسل فرانک به دست آورد، - و حال آن که بسیار کسان دیگر که بیش از او برای چنین سفری